

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۳

نبرد با شیاطین

فاجعهٔ اسلا تر

دازن بشان

ترجمهٔ فرزانه کریمی





زندگی - آن طور که می شناسیم

- چشم هایم! آنها چشم هایم را در آوردند!

مثل برق از جایم می پریم. چهار دست و پا از رختخوابم بیرون می روم. دستی به سرم ضربه می زند و من را زمین می اندازد. مردی فریاد می کشد: «چشم هایم! کی چشم های من را گرفت؟»
نعره می کشم: «درویش!» از روی رختخواب غلت می زنم و کنار پاهای عموی سراسیمه ام فرود می آیم. «این فقط یک خواب است! بیدار شو!»

درویش دوباره فریاد می زند: «چشم هایم!» حالا در نور ماه، که امشب اندازه اش سه چهارم قرص کامل است، می توانم صورتش را ببینم. چشم هایش گشاد شده اند و کاملاً بازند، اما چیزی نمی بینند. وحشت به تک تک خطوط چهره اش چنگ انداخته است. پای راستش را بالا می برد. آن را - محکم - به طرف سر من حواله می کند. من مثل یک لاک پشت، سرم را عقب می کشم تا